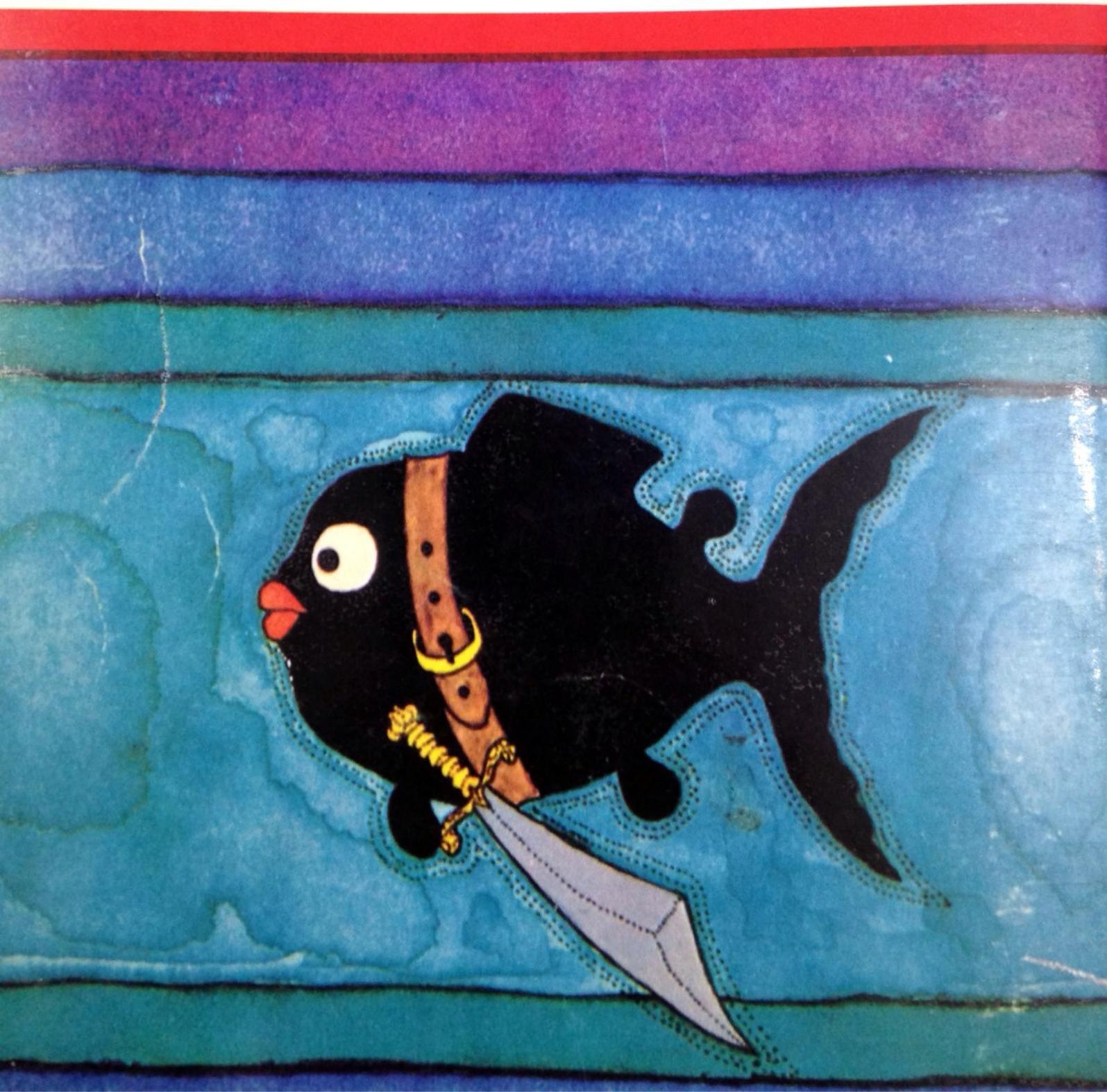


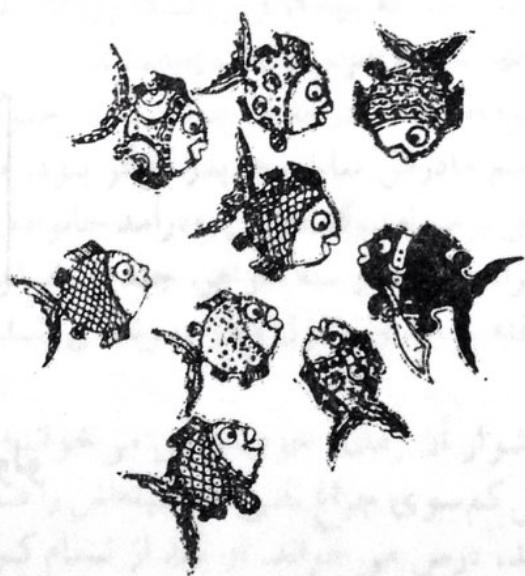
# ماهی سیاه کو چولو

صمد بھرنگی



# ماهی سیاه کوچولو

صد م بهرنگی



نقاشی

MEHMET SÖNMEZ

هنرمند ترک

شب چله بود. ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه ها و نوه هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آنها قصه می گفت:

«یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می کرد. این جویبار از دیواره های سنگی کوه، بیرون می زد و ته دزه روان می شد. خانه ماهی کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خزه. شبهای دوتایی زیر خزه ها می خوابیدند. ماهی کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه شان ببیند!

مادر و بچه، صبح تا شام، دُنبالِ همدیگر می افتدند و گاهی هم قاطی ماهی های دیگر می شدند و تُند تُند تو یک تکه جا، می رفتند و بر می گشتند. این بچه، یکی یک دانه بود چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود، تنها همین یک

بچه، سالم درآمده بود.

چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می‌زد. با تنبی و بسی میلی، از این طرف به آن طرف می‌رفت و بر می‌گشت و بیشتر وقت‌ها هم از مادرش عقب می‌افتداد. مادر، خیال می‌کرد بچه‌اش کی‌سالتی دارد که به‌زودی بر طرف خواهد شد؛ اما نگو که در د ماهی سیاه، از چیز دیگری سست!

یک روز صبح زود، آفتاب نزده، ماهی کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت: «مادر! می‌خواهم با تو چند کلمه‌ایی حرف بزنم».

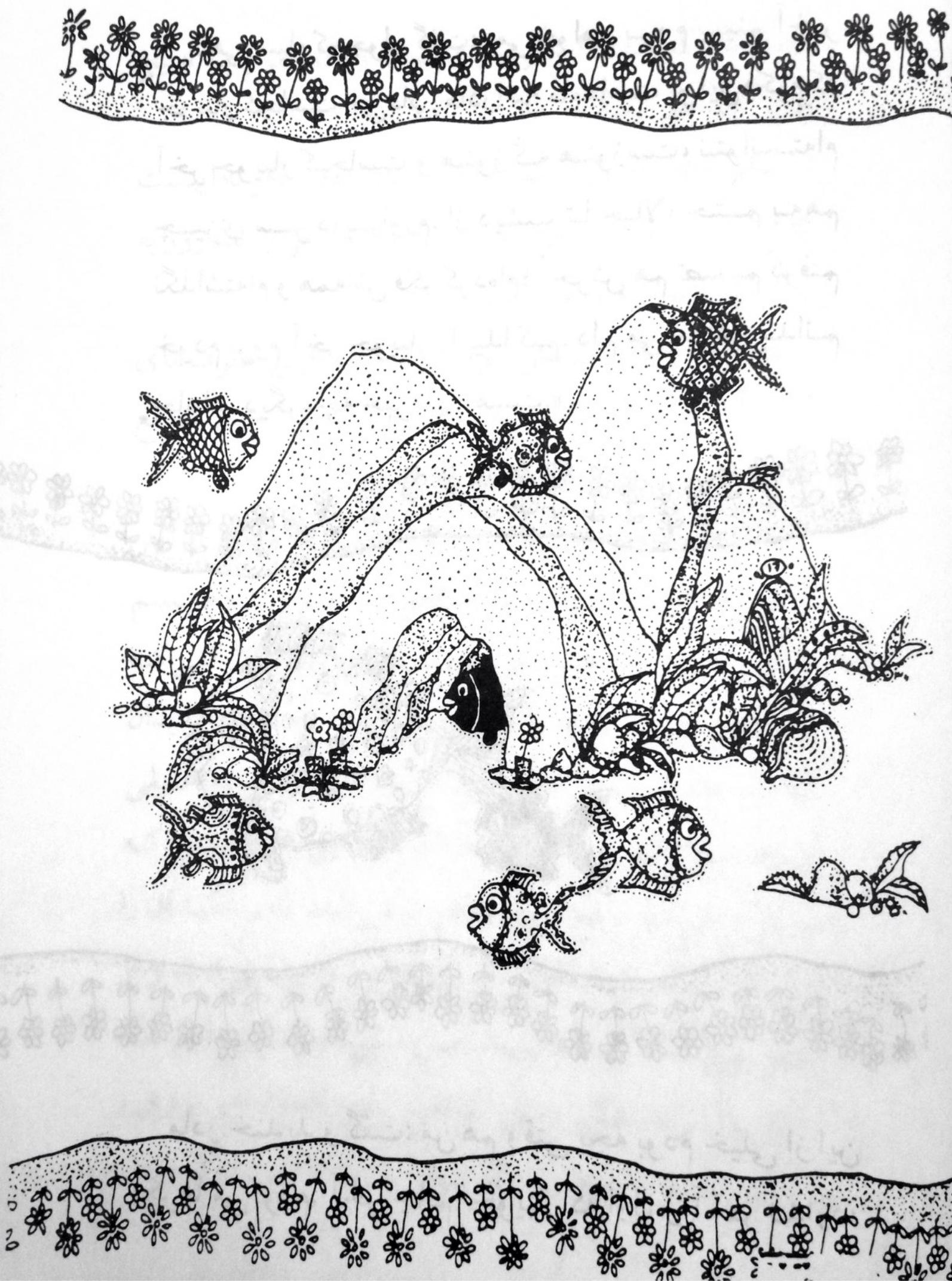
مادر، خواب آلود، گفت: «بچه جون! حالا هم وقت گیر آوردم! حرفت را بگذار برای بعد، بهتر نیست برویم گرددش؟»

ماهی کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر نمی‌توانم گرددش کنم. باید از اینجا بروم.»

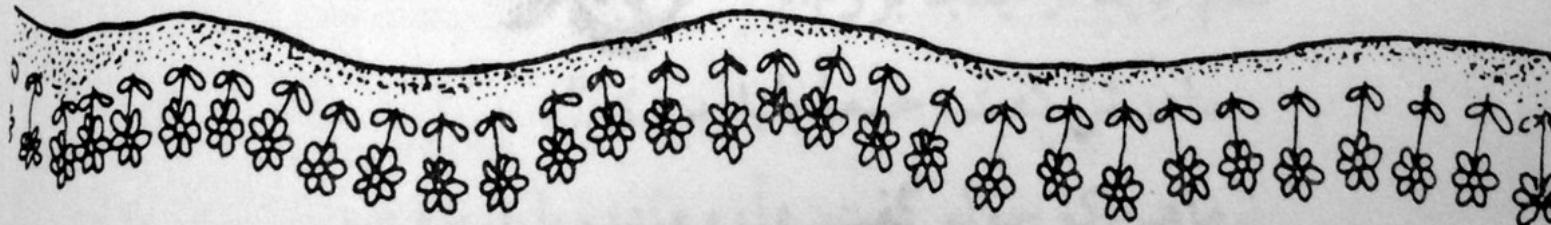
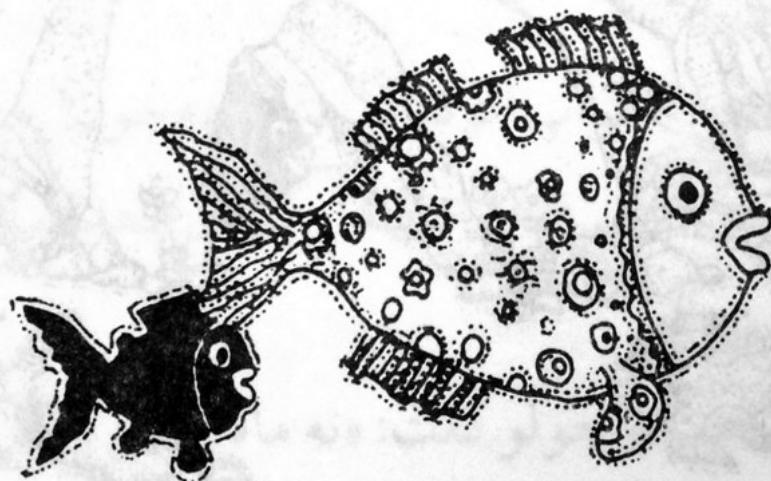
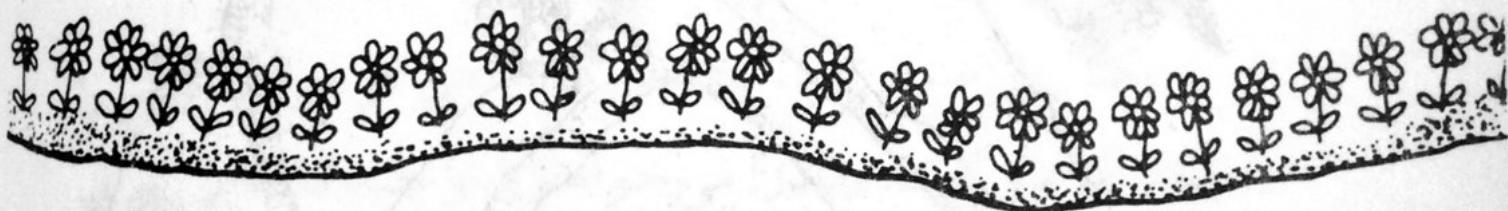
مادرش گفت: «حتماً باید بروم؟»

ماهی کوچولو گفت: «آره مادر، باید بروم.»

مادرش گفت: «آخر، صبح به این زودی، کجا می‌خواهی بروم؟»



ماهی سیاه کوچولو گفت: «می خواهم بروم ببینم آخر جویبار کجاست. می دانی مادر! من ماه هاست تو این فکرم که آخر جویبار کجاست و هنوز که هنوز است، نتوانسته ام چیزی سر در بیاورم. از دیشب تا حالا، چشم بهم نگذاشته ام و همه اش فکر کرده ام؛ آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جویبار را پیدا کنم. دلم می خواهد بدانم جاهای دیگر، چه خبرهایی هست.»



مادر خندید و گفت: من هم وقتی بچه بودم خیلی از این فکرها می کردم. آخر جانم! جویبار که اول و آخر ندارد،

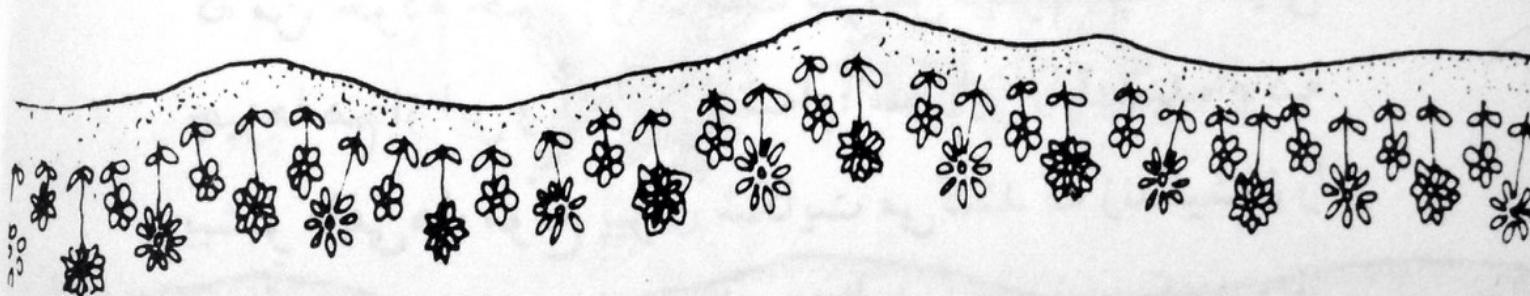
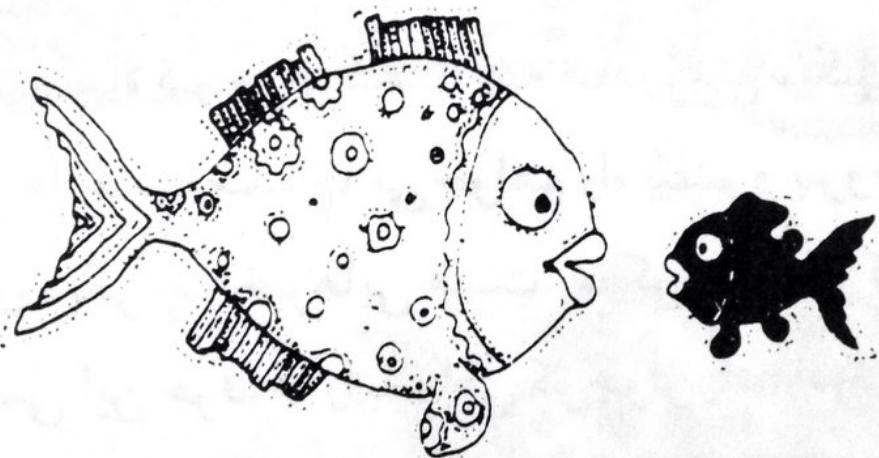
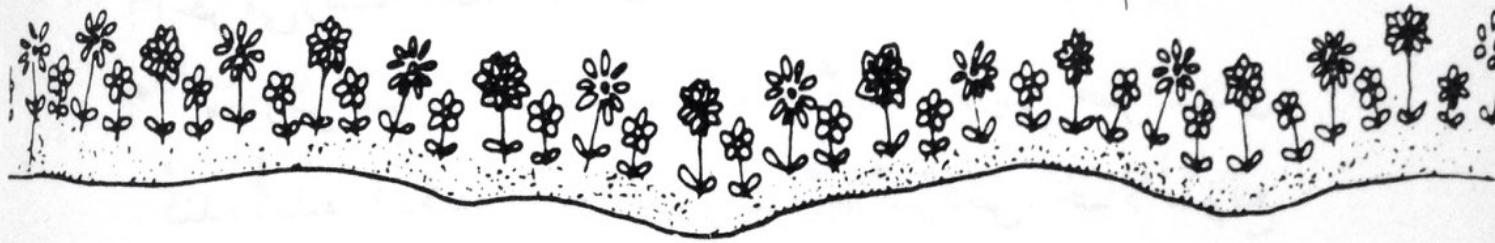
همینست که هست! جویبار همیشه روانست و به هیچ  
جایی هم نمی‌رسد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آخر مادرجان! مگر نه اینست  
که هر چیزی به آخر می‌رسد؟ شب به آخر می‌رسد، روز به  
آخر می‌رسد؛ هفته، ماه، سال...»

مادرش میانِ حرفش دوید و گفت: «این حرف‌های  
گُنده گُنده را بگذار کنار، پاشو برویم گردش. حالا موقع  
گردش است نه این حرف‌ها!»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر از این  
گردش‌ها خسته شده‌ام، می‌خواهم راه بیُفتم و بروم ببینم  
جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکنست فکر کنی که  
یک کسی این حرف‌ها را به ما هی کوچولو یاد داده، اما بدان  
که من، خودم خیلی وقت است در این فکرم. البته خیلی  
چیزها هم از این و آن یاد گرفته‌ام؛ مثلاً این را فهمیده‌ام که  
بیشتر ماهی‌ها، موقع پیری شکایت می‌کنند که زندگی‌شان را  
بیخودی تلف کرده‌اند. دائم ناله و نفرین می‌کنند و از  
همه چیز شکایت دارند. من می‌خواهم بدانم که،  
راستی راستی، زندگی یعنی اینکه تو یک تکه‌جا، هی بروی و  
برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ؛ یا اینکه طور دیگری هم

توی دنیا می‌شود زندگی کرد؟...»  
وقتی حرف ماهی کوچولو تمام شد، مادرش گفت:  
«بچه‌جان! مگر به سرت زده؟ دنیا!... دنیا! دنیا دیگر یعنی  
چه؟ دنیا همین‌جاست که ما هستیم، زندگی هم همین‌ست که  
ما داریم...»



در این وقت، ماهی بزرگی به خانه آنها نزدیک شد و گفت:  
«همسایه! سرِ چی با بچه‌ات بگو منگو می‌کنی، انگار امروز  
خیال‌گردش کردن ندارید؟»

مادرِ ماهی، به صدای همسایه، از خانه بیرون آمد و گفت:

«چه سال و زمانه ایی شده! حالا دیگر بچه‌ها می‌خواهند به  
مادرهاشان چیز یاد بدهند!»  
همسایه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهی گفت: «بین این نیم و جبی کجاها می‌خواهد  
برود! دائم می‌گوید می‌خواهم بروم ببینم دنیا چه خبرست!  
چه حرف‌های گنده گنده بی!»

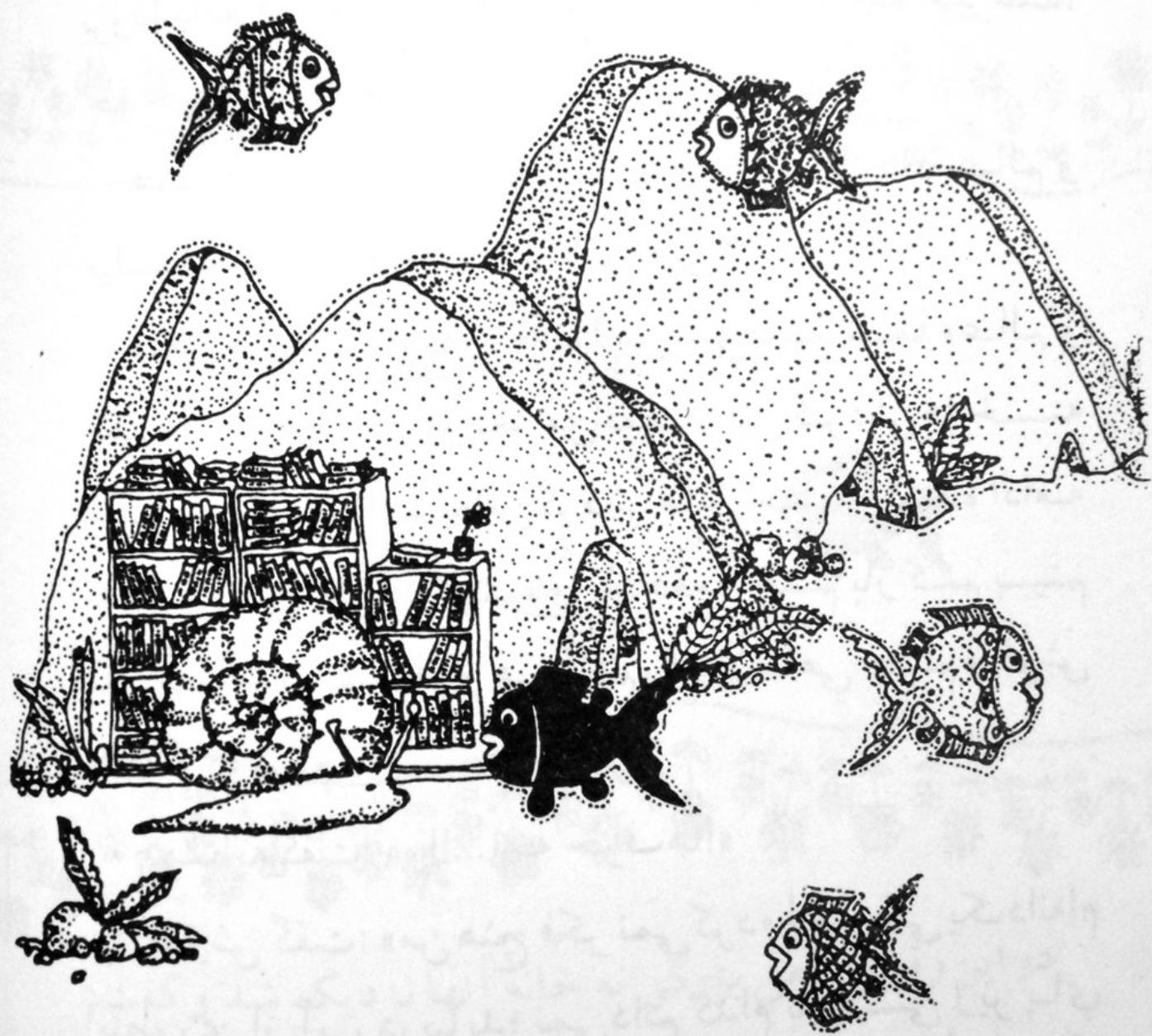
همسایه گفت: «کوچولو! ببینم تو از کی تا حالا عالم و  
فیلسوف شده بی و ما را خبر نکرده بی؟!»

ماهی کوچولو گفت: «خانم! من نمی‌دانم شما «عالیم و  
فیلسوف» به چه می‌گویید. من فقط از این گردش‌ها خسته  
شده‌ام و نمی‌خواهم به این گردش‌های خسته‌کننده ادامه  
دهم و آلکی خوش باشم، و یک دفعه چشم باز کنم ببینم  
مثل شماها پیر شده‌ام و هنوز هم، همان ماهی چشم و گوش  
بسته‌ام که بودم.»

همسایه گفت: «وا!!... چه حرف‌ها!»

مادرش گفت: «من هیچ فکر نمی‌کردم بچه یکی یک دانه‌ام  
اینطوری از آب دربیاید؛ نمی‌دانم کدام بدجنسی زیر پای  
بچه نازنینم نشسته!»

ماهی کوچولو گفت: «هیچ کس زیر پای من ننشسته. من



خودم عقل و هوش دارم و می‌فهمم، چشم دارم و می‌بینم.»  
همسایه به مادرِ ماهی کوچولو گفت: «خواهر! آن حلزون  
پیچ پیچه، یادت می‌آید؟»

مادر گفت: «آره خوب گفتی، زیاد پاپی بجهام می‌شد.  
بگوییم خدا چکارش کند!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن مادر! او رفیق من بود..»  
مادرش گفت: «رفاقتِ ماهی و حلزون، دیگر نشنیده  
بودیم!»

ماهی کوچولو گفت: «من هم دشمنی ماهی و حلزون  
شنیده بودم، اما شماها سر آن بیچاره رازیزِ آب کردید..»  
همسایه گفت: «این حرف‌ها مال گذشته است.»

ماهی کوچولو گفت: «شما خودتان حرف گذشته را پیش  
کشیدید..»

مادرش گفت: «حقش بود بگشیمیش؛ یادت رفته اینجا و  
آنجا که می‌نشست چه حرف‌هایی می‌زد؟»

ماهی کوچولو گفت: «پس مرا هم بکشید، چون من هم  
همان حرف‌هارا می‌زنم..»

چه دردسر تان بدhem! صدای بگومگو، ماهی‌های دیگر را  
هم به آنجا کشاند. حرف‌های ماهی رچولو، همه را

عصبانی کرده بود. یکی از ماهی پیره‌ها گفت: «خیال کرده بی  
به تو رحم هم می‌کنیم؟»

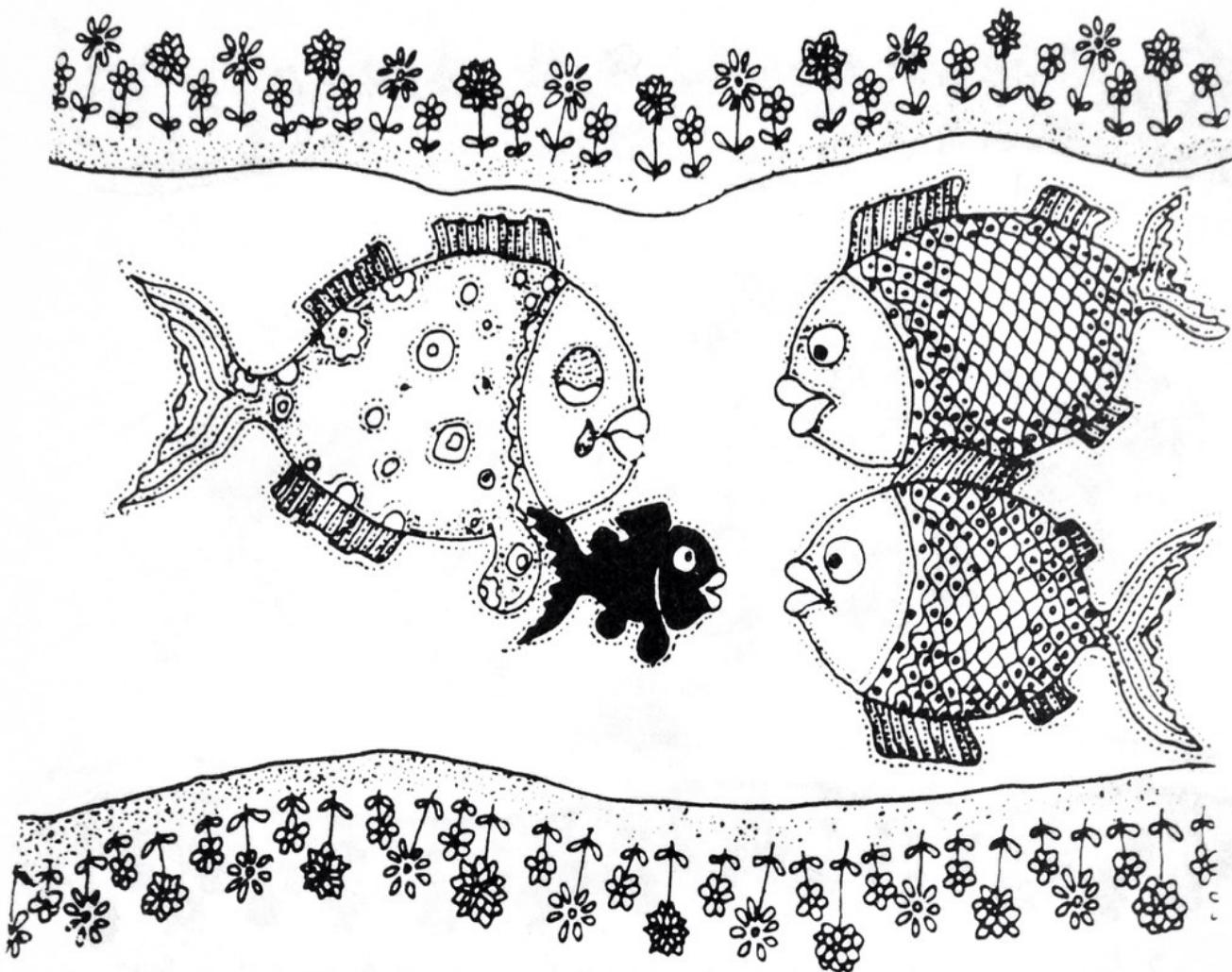
دیگری گفت: فقط یک گوشمالی کوچولو می‌خواهد!»  
مادر ماهی سیاه گفت: «بروید کنار! دست به بچه‌ام نزنید!»  
یکی دیگر از آنها گفت: «خانم! وقتی بچه‌ات را، آنطور که  
لازم است، تربیت نمی‌کنی؛ باید سزايش را هم ببینی.»  
همسايه گفت: «من که خجالت می‌کشم در همسایگی  
شما زندگی کنم.»

دیگری گفت: «تا کارش به جاهای باریک نکشیده،  
بفرستیمش پیش حلزون پیره.»

ماهی‌های تا آمدند ماهی سیاه کوچولو را بگیرند، دوستانش  
او را دوره کردند و از معركه بیرون ش بردند. مادر ماهی سیاه  
توی سرو سینه‌اش می‌زد و گریه می‌کرد و می‌گفت:  
«وای! بچه‌ام دارد از دستم می‌رود، چکار کنم! چه خاکی  
به سرم بریزم!»

ماهی کوچولو گفت: «مادر! برای من گریه نکن، به حال این  
پیرماهی‌های درمانده گریه کن.»

یکی از ماهی‌ها از دور داد کشید: «تو همین نکن، نیم و جبی!  
دومی گفت: «اگر بروی و بعدش پشیمان بشوی، دیگر



راحت نمی دهیم!

سومی گفت: «اینها هوس‌های دوره جوانیست، نرو!»

چهارمی گفت: «مگر اینجا چه عیبی دارد؟»

پنجمی گفت: «دنیای دیگری در کار نیست؛ دنیا

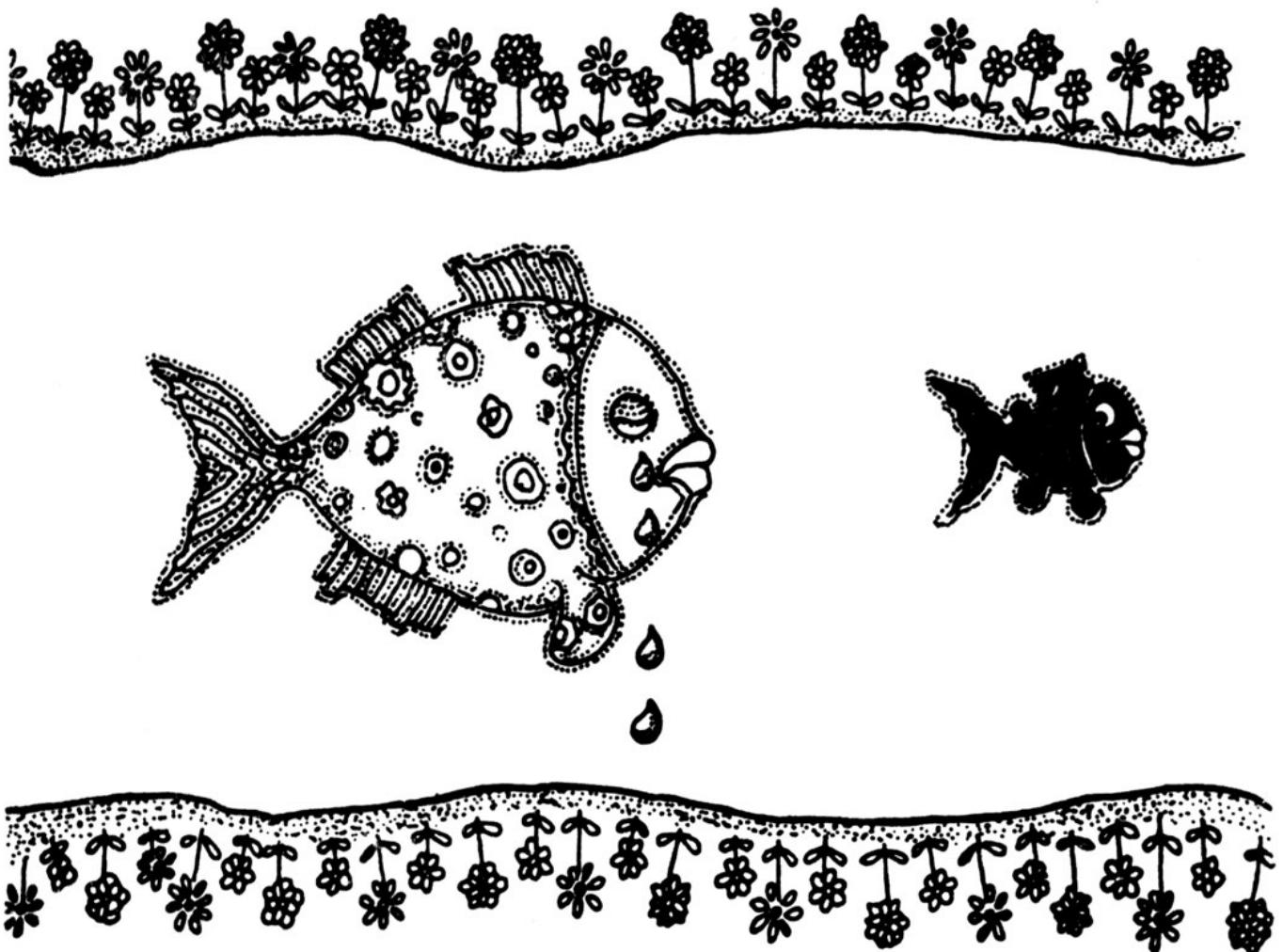
همین جاست، برگرد!»

ششمی گفت: «اگر سر عقل بیایی و برگردی، آنوقت

باور مان می شود که راستی راستی ماهی فهمیده بی هستی.»

هفتمی گفت: «آخر ما به دیدن تو عادت کرده‌ایم...»

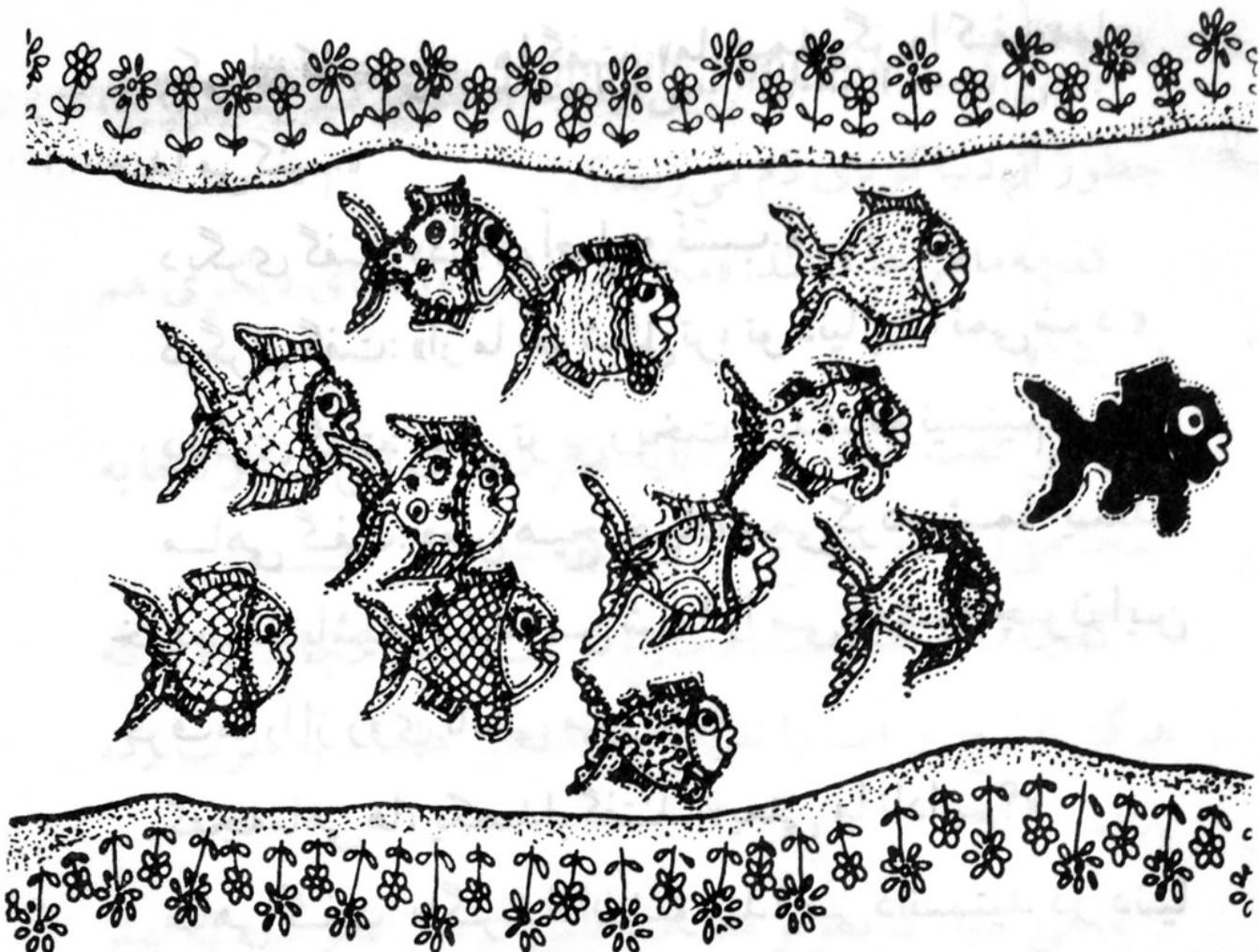
مادرش گفت: «به من رحم کن، نرو! نرو!»



ماهی کوچولو دیگر با آنها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهی کردند و از آنجا برگشتند. ماهی کوچولو وقتی از آنها جدا می شد، گفت: «دوستان، به امید دیدار! فراموشم نکنید.»

دوستانش گفتند: «چطور می شود فراموشت کنیم، تو مارا از خوابِ خرگوشی بیدار کردی، به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی فکرش را هم نکرده بودیم. به امید دیدار، دوستِ دانا و بُو باک!»

ماهی کوچولو از آبشار پایین آمد و افتاد توی یک بُرکهٔ



پُرآب. اوَلش دست و پایش را گم کرد، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دورِ بركه گشت زدن. تا آنوقت ندیده بود که آنهمه آب، یکجا جمع بشود. هزارها کفچه ماهی توی آب وُول می خوردن. ماهی سیاه کوچولو را که دیدند، مسخره اش کردند و گفتند: «ریختش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟»

ماهی، خوب و راندازشان کرد و گفت: «خواهش می کنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوچولو است. شما هم اسمتان را بگویید تا با هم آشنا بشویم.»

یکی از کفچه‌ماهی‌ها گفت: «ما هم دیگر را کفچه‌ماهی صدا می‌کنیم.»

دیگری گفت: «دارای اصل و نسب.»

دیگری گفت: «از ما خوشگل‌تر، تو دنیا پیدانمی‌شود.»

دیگری گفت: «مثل تو بی‌ریخت و بدقيافه نیستیم.»

ماهی گفت: «من هیچ خیال نمی‌کرم شما اینقدر خود پسند باشید. باشد، من شما را می‌بخشم؛ چون این حرف‌ها را از روی نادانی می‌زنید.»

کفچه‌ماهی‌ها، یک‌صدا، گفتند: «یعنی ما نادانیم؟»

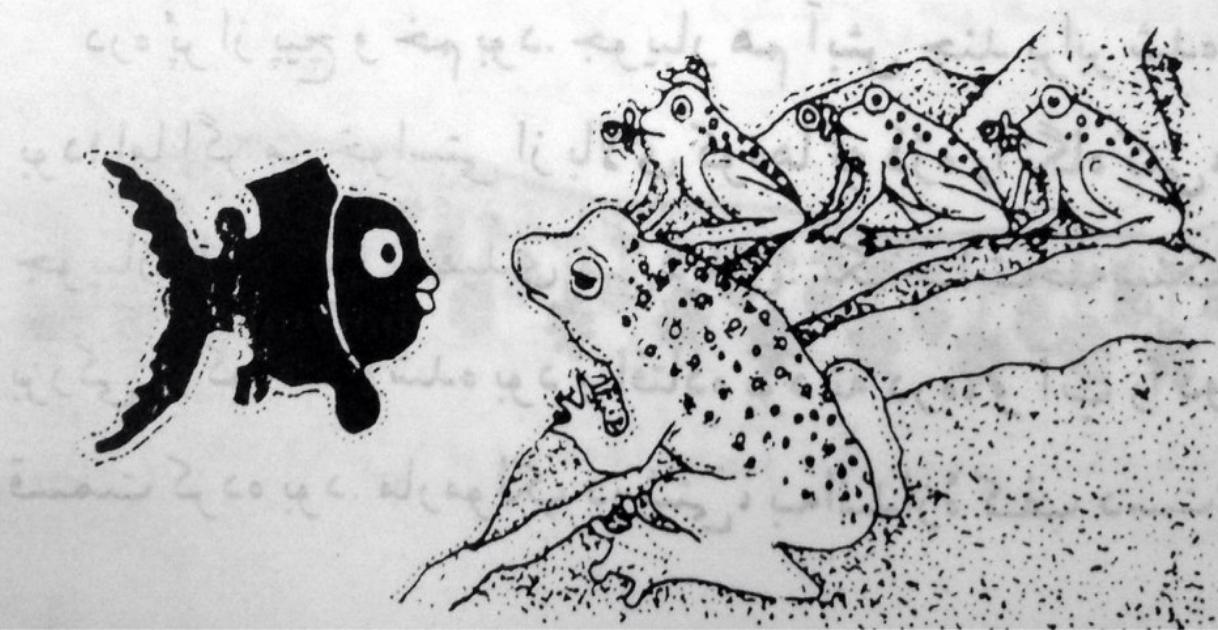
ماهی گفت: «اگر نادان نبودید، می‌دانستید در دنیا خیلی‌های دیگر هم هستند که ریختشان برای خودشان، خیلی هم خوشایند است! شما حتی اسمنتان هم مال خودتان نیست.»

کفچه‌ماهی‌ها خیلی عصبانی شدند؛ اما چون دیدند ماهی کوچولو راست می‌گوید، از درِ دیگر درآمدند و گفتند: «اصلاً تو بی‌خود به در و دیوار می‌زنی! ما هر روز، از صبح تا شام، دنیا را می‌گردیم؛ اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان، هیچکس را نمی‌بینیم، مگر کرم‌های ریزه؛ که آنها هم به حساب نمی‌آیند!»

ماهی گفت: «شما که نمی توانید از بُرکه بیرون بروید،  
چطور از دنیاگردی دم می زنید؟»  
کفچه ماہی ها گفتند: «مگر غیر از بُرکه، دنیای دیگری هم  
داریم؟»

ماهی گفت: «دستِ کم، باید فکر کنید که این آب از کجا به  
اینجا می ریزد و خارج از آب، چه چیزهایی هست.»  
کفچه ماہی ها گفتند: «خارج از آب، دیگر کجاست؟ ما که  
هرگز خارج از آب را ندیده‌ایم! هاها... هاها... به سرت زده  
بابا!»

ماهی سیاه کوچولو هم خنده‌اش گرفت. فکر کرد که بهتر  
است کفچه ماہی ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد  
فکر کرد بهتر است با مادرشان هم دو کلمه‌یی حرف بزند،  
پرسید: «حالا مادر تان کجاست؟»  
ناگهان صدای زیر قورباغه‌یی او را از جا پراند.



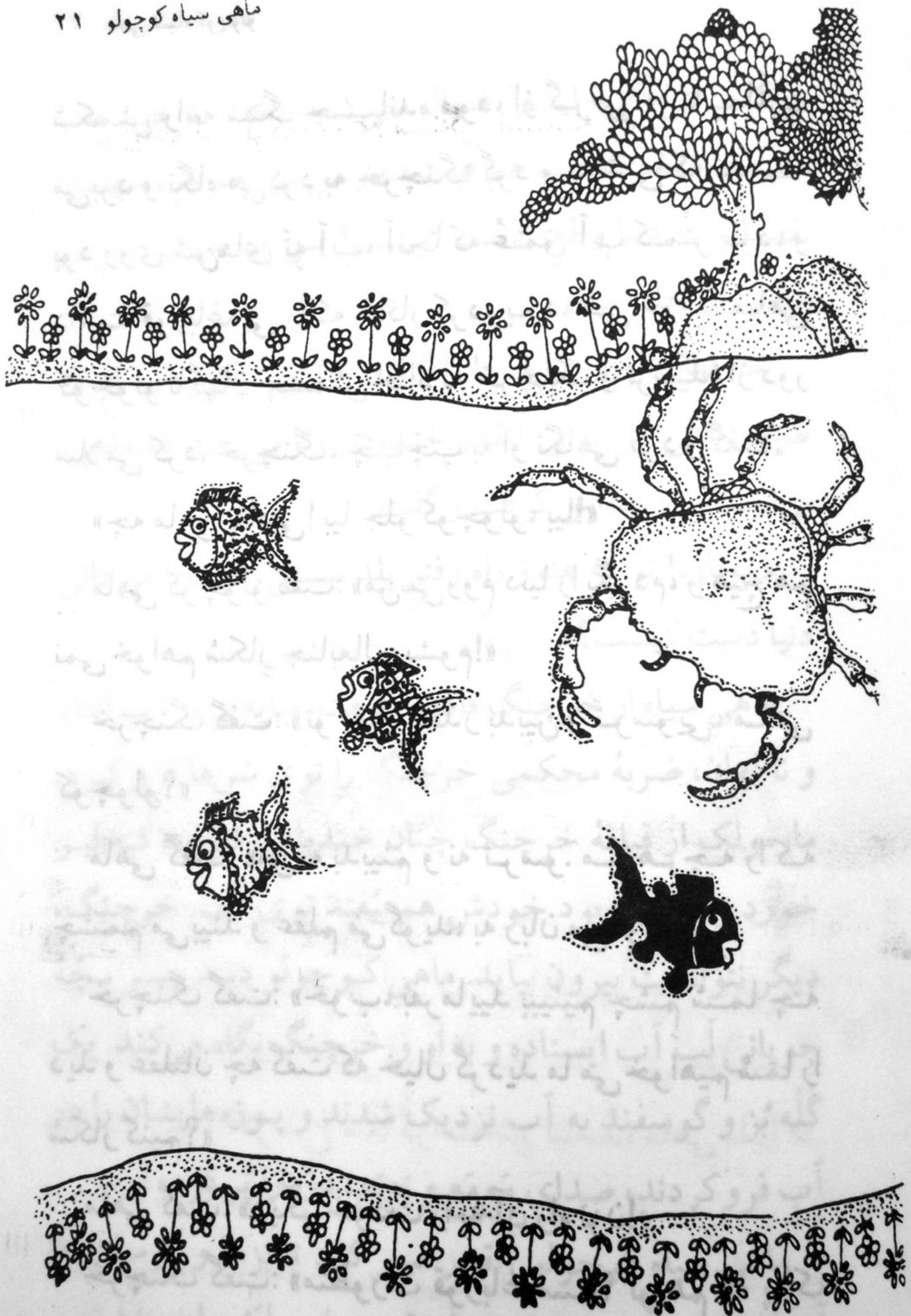
كورباغه لب پرکه، روی سنگی نشسته بود؛ جست زد  
توی آب و آمد پیش ماهی و گفت:  
«من اینجام، فرمایش؟»  
ماهی گفت: «سلام، خانم بزرگ!»

كورباغه گفت: «حالا چه وقت خودنمایی است، موجود  
بی‌اصل و نسب! بچه گیر آورده‌یی و داری حرف‌های  
گُنده‌گُنده می‌زنی! من دیگر آنقدرها عمر کرده‌ام که بفهمم  
دنیا همین برکه‌ست. بهترست بروی دنبال کارت و بچه‌های  
مرا از راه به در نبری.»

ماهی کوچولو گفت: «صد تا از این عمرها هم که بکنی، باز  
هم یک قورباغه نادان و درمانده بیشتر نیستی.»

كورباغه عصبانی شد و جست زد طرف ماهی سیاه  
کوچولو، ماهی تکان تُندی خورد و مثل برق دَر رفت و لای  
و لجن و کرم‌های تِه برکه را به‌هم زد.

دره پُر از پیچ و خم بود. جویبار هم آبش چند برابر شده  
بود؛ اما اگر می‌خواستی از بالای کوه‌ها تِه دَرَه را نگاه کنی،  
جویبار را مثل نخ سفیدی می‌دیدی. یک‌جا تخته‌سنگ  
بزرگی از کوه جدا شده بود و افتاده بود ته دره، و آب را دو  
قسمت کرده بود. مارمولک درشتی، به‌اندازه کف دست،



شکمش را به سنگ چسبانده بود، از گرمی آفتاب لذت  
می‌برد و نگاه می‌کرد به خرچنگ گرد و درشتی که نشسته  
بود روی شن‌های ته آب، آنجا که عمق آب کمتر بود، و  
داشت قورباغه‌یی را که شکار کرده بود، می‌خورد. ماهی  
کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسید؛ از دور  
سلامی کرد. خرچنگ، چپ چپ به او نگاهی کرد و گفت:

«جه ماهی با ادبی! بیا جلو کوچولو، بیا!»

ماهی کوچولو گفت: «من می‌روم دنیا را بگردم، و هیچ‌هم  
نمی‌خواهم شکارِ جنابعالی بشوم!»  
خرچنگ گفت: «تو چرا اینقدر بدین و ترسویی، ماهی  
کوچولو؟»

ماهی گفت: «من نه بدینم و نه ترسو. من هرچه را که  
چشمم می‌بیند و عقلم می‌گوید، به زبان می‌آورم.»

خرچنگ گفت: «خوب، بفرمایید ببینیم چشم شما چه  
دید و عقلتان چه گفت که خیال کردید ما می‌خواهیم شمارا  
شکار کنیم؟»

ماهی گفت: «دیگر خودت را به آن راه نزن!»

خرچنگ گفت: «منظورت قورباغه‌ست؟ تو هم که پاک  
بچه شدی، بابا! من با قورباغه‌ها لجم و برای همین شکارشان

می‌کنم؛ می‌دانی، اینها خیال می‌کنند تنها موجود دنیا هستند، و خوشبخت هم هستند، و من می‌خواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعاً دست کیست! پس تو دیگر نترس جانم؛ بیا جلو، بیا!»

خرچنگ این حرف‌ها را گفت و پس پسکی، راه افتاد طرف ماهی کوچولو. آنقدر خنده‌دار راه می‌رفت که ماهی، بی اختیار، خنده‌اش گرفت و گفت:

«بیچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی، از کجا می‌دانی دنیا دست کیست؟»

ماهی سیاه از خرچنگ فاصله گرفت. سایه‌یی بر آب افتاد و ناگهان، ضربهٔ محکمی خرچنگ را توى شن‌ها فرو کرد. مارمولک از قیافهٔ خرچنگ چنان خنده‌اش گرفت که لیز خورد و نزدیک بود خودش هم بیفتند توى آب. خرچنگ، دیگر نتوانست بیرون بیاید. ماهی کوچولو دید پسر بچه چوپانی لبِ آب ایستاده و به او و خرچنگ نگاه می‌کند. یک گله بُز و گوسفند به آب نزدیک شدند و پوزه‌هایشان را در آب فرو کردند، صدای معمع و بَعَبَع، درّه را پُر کرده بود. ماهی سیاه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندها آبشان را خوردن و رفتند، آنوقت، مارمولک را صدا زد و

گفت:

«مارمولک جان! من ماهی سیاه کوچولویی هستم که می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم، فکر می‌کنم تو جانور عاقل و دانایی باشی، اینست که می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.»

مارمولک گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس.»  
ماهی گفت: «در راه، مرا خیلی از مرغ سقا و آرمه‌ماهی و پرنده ماهیخوار می‌ترسانندند، اگر تو چیزی درباره اینها می‌دانی، به من بگو.»

مارمولک گفت: «آرمه‌ماهی و پرنده ماهیخوار، این طرف‌ها پیداشان نمی‌شود مخصوصاً اره‌ماهی که توی دریا زندگی می‌کند، اما سقائیک، همین پایین‌ها هم ممکن است باشد؛ مبادا فریبیش را بخوری و توی کیسه‌اش بروی.»

ماهی گفت: «چه کیسه‌یی؟»

مارمولک گفت: «مرغ سقا زیر گردنش کیسه‌یی دارد که خیلی آب می‌گیرد. او در آب شنا می‌کند و گاهی ماهی‌ها، ندانسته، وارد کیسه او می‌شوند و یکراست می‌رونند توی شکمش. البته اگر مرغ سقا گرسنه‌اش نباشد، ماهی‌ها را در همان کیسه ذخیره می‌کند که بعد بخورد.»

ماهی گفت: «حالا اگر ماهی وارد کیسه شد، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟»



مارمولک گفت: «هیچ راهی نیست، مگر اینکه کیسه را پاره کند. من خنجری به تو می‌دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدی، این کار را بکنی.»



آنوقت، مارمولک توی شکاف سنگ خزید و با خنجر بسیار ریزی، برگشت. ماهی کوچولو خنجر را گرفت و گفت: «مارمولک جان! تو خیلی مهربانی، من نمی‌دانم چطوری از تو تشکر کنم.»

مارمولک گفت: «تشکر لازم نیست جانم! من از این خنجرها خیلی دارم؛ وقتی بیکار می‌شوم، می‌نشینم از تیغ گیاه‌ها خنجر می‌سازم و به ماهی‌های داناپری مثل تو می‌دهم.»

ماهی گفت: «مگر قبل از من هم ماهی‌یی از اینجا گذشته؟»

مارمولک گفت: «خیلی‌ها گذشته‌اند! آنها حالا دیگر برای خودشان دسته‌یی شده‌اند و مرد ماهیگیر را به تنگ آورده‌اند.»

ماهی سیاه گفت: «می بخشی که حرف، حرف می آورد، اگر به حسابِ فضولیم نمی گذاری، بگو ببینم ماهیگیر را چطور به تنگ آورده‌اند؟»

مارمولک گفت: «آخر، نه که با همند، همینکه ماهیگیر تور انداخت، وارد تور می شوند و تور را با خودشان می کشنند و می برنند ته دریا.»

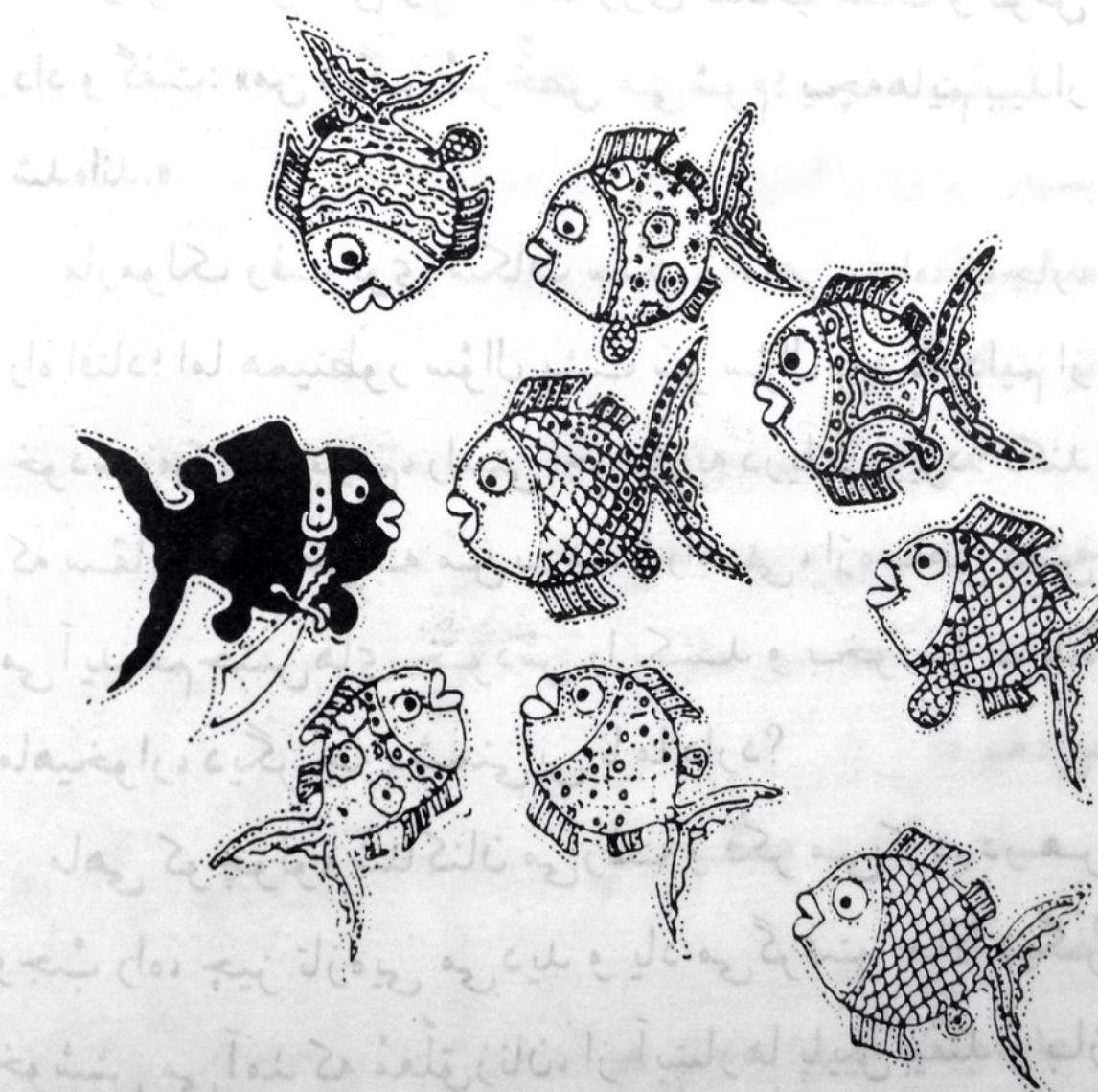
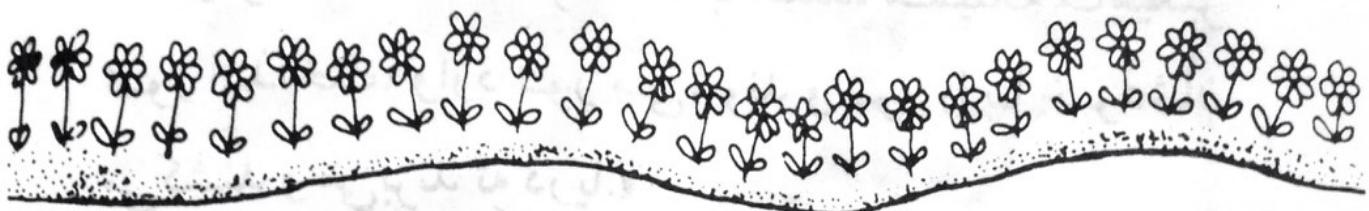
مارمولک گوشش را گذاشت روی شکافِ سنگ و گوش داد و گفت: «من دیگر مُرَّخص می شوم؛ بچه‌ها یم بیدار شده‌اند.»

مارمولک رفت توی شکافِ سنگ و ماهی سیاه، ناچار، راه افتاد؛ اما همینطور سؤال پشتِ سرِ سؤال بود که دائم از خودش می کرد: ببینم، راستی جو بیار به دریا می ریزد؟ نکند که سقائیک زورش به من برسد؟ راستی، ازه ماهی دلش می آید هم جنس‌های خودش را بکشد و بخورد؟ پرنده ماهیخوار، دیگر چه دشمنی‌یی با ما دارد؟

ماهی کوچولو، شناکنان می رفت و فکر می کرد. در هر وجہ راه، چیز تازه‌یی می دید و یاد می گرفت. حالا دیگر خوشش می آمد که مُعلق زنان، از آبشارها پایین بیفتند و باز شناکند. گرمی آفتاب را بر پشتِ خود حس می کرد و قوت می گرفت. یک جا آهويی باعجله آب می خورد. ماهی

کوچولو سلام کرد و گفت:

«آهو خوشگله! چه عجله‌یی داری؟»



آهو گفت: «شکارچی دنبالم کرده، یک گلوله هم بهم زده؛ ایناهاش.»

ماهی کوچولو جای گلوله راندید، اما از لنگلنگان دویدن آهو، فهمید که راست می‌گوید. یک جا لاک‌پشت‌ها در گرمای آفتاب چرخت می‌زدند و جای دیگر، قهقهه کبک‌ها توی دره می‌پیچید. عطر علف‌های کوهی در هوا موج می‌زد و قاطی آب می‌شد.

بعد از ظهر به جایی رسید که دره، پهن می‌شد و آب از وسط بیشه‌یی می‌گذشت. آب آنقدر زیاد شده بود که ماهی سیاه، راستی راستی، کیف می‌کرد! بعد هم به ماهی‌های زیادی برخورد. از وقتی که از مادرش جدا شده بود، ماهی ندیده بود. چند تا ماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: «مثل اینکه غریبه‌یی، ها؟»

ماهی سیاه گفت: «آره، غریبه‌ام؛ از راه دوری می‌آیم.»

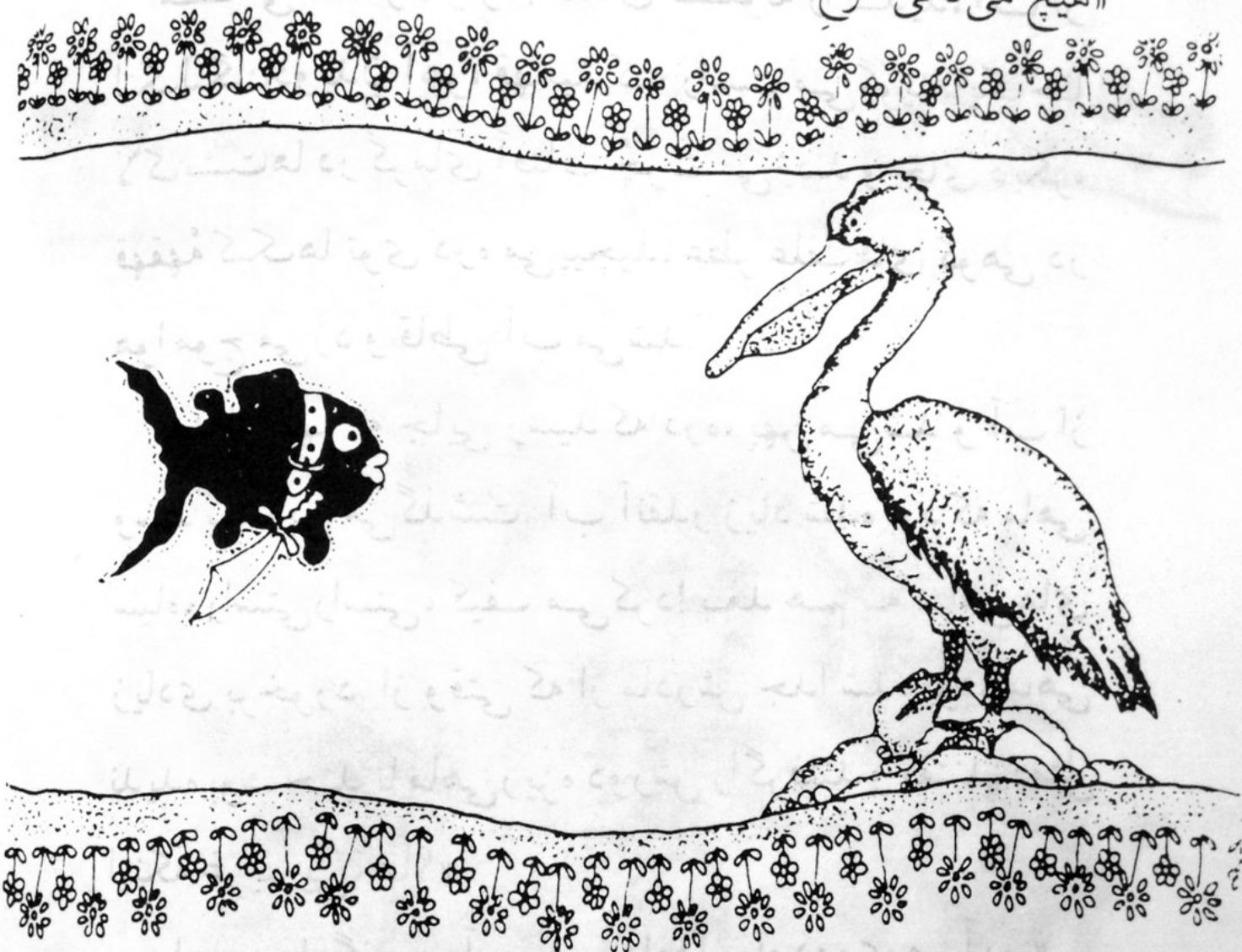
ماهی ریزه‌ها گفتند: «کجا می‌خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «می‌روم آخر جویبار را پیدا کنم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «کدام جویبار؟»

ماهی سیاه گفت: «همین جویباری که توی آن شنا می‌کنیم.»

ماهی ریزه‌ها گفتند: «ما به این می‌گوییم رودخانه.»  
 ماهی سیاه چیزی نگفت. یکی از ماهی‌های ریزه گفت:  
 «هیچ می‌دانی مرغ سقا نشسته سر راه؟»



ماهی سیاه گفت: «آره، می‌دانم.»

یکی دیگر گفت: «این را هم می‌دانی که مرغ سقا چه کیسه  
 کما و گشادی دارد؟»

ماهی سیاه گفت: «این را هم می‌دانم.»

ماهی ریزه گفت: «با اینهمه، باز هم می‌خواهی بروی؟»

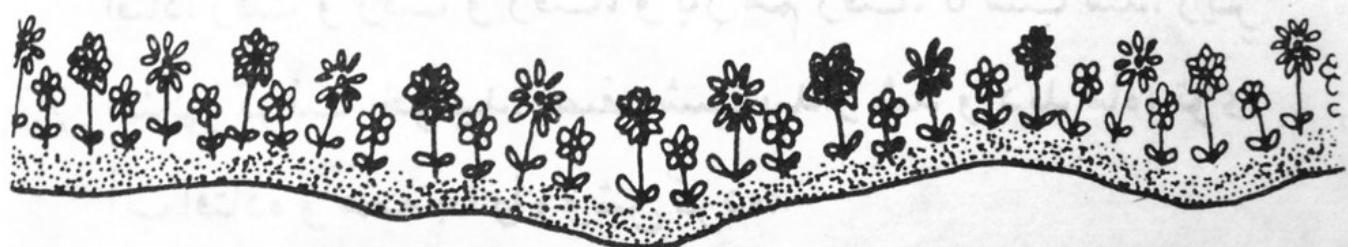
ماهی سیاه گفت: «آره، هر طوری شده باید بروم!»

به زودی میان ماهی‌ها چو افتاد که: ماهی سیاه کوچولویی از راه‌های دور آمده و می‌خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد! چند تا از ماهی‌ریزه‌ها و سوسه شدند که با ماهی سیاه بروند؛ اما از ترس بزرگترها صداشان در نیامد. چند تا هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود، با تو می‌آمدیم؛ ما از کیسه مرغ سقا می‌ترسیم.» لب رودخانه دهی بود. زنان و دخترانِ ده توی رودخانه ظرف و لباس می‌شستند. ماهی کوچولو مدتی به هیاهوی آنها گوش داد و مدتی هم آب‌تنی بچه‌ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت، تا شب شد. زیر سنگی گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه، توی آب افتاده و همه‌جا را روشن کرده.

ماهی سیاه کوچولو ماه را خیلی دوست داشت. شب‌هایی که ماه توی آب می‌افتاد، ماهی دلش می‌خواست از زیر خزه‌ها بیرون بخزد و چند کلمه‌یی با او حرف بزند، اما هر دفعه، مادرش بیدار می‌شد و او را زیر خزه‌ها می‌کشید و دوباره می‌خواباند.

ماهی کوچولو پیش ماه رفت و گفت: «سلام، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام، ماهی سیاه کوچولو! تو کجا، اینجا کجا؟»



ماهی گفت: «جهانگردی می‌کنم.»

ماه گفت: «جهان خیلی بزرگ است، تو نمی‌توانی همه جا را بگردی.»

ماهی گفت: «باید! هر جا که توانستم، می‌روم.»

ماه گفت: «دلم می‌خواست تا صبح پیشتر بمانم؛ اما آبر سیاه بزرگی دارد می‌آید طرف من که جلو نورم را بگیرد.»

ماهی گفت: «ماه قشنگ! من نور تو را خیلی دوست دارم، دلم می‌خواست همیشه روی من بتاخد.»

ماه گفت: «ماهی جان! راستش، من خودم نور ندارم، خورشید به من نور می‌دهد و من هم آن را به زمین می‌تابانم. راستی تو هیچ شنیده‌یی که آدمها می‌خواهند تا چند سال دیگر پرواز کنند بیایند روی من بشینند؟»

ماهی گفت: «این غیرممکن است.»

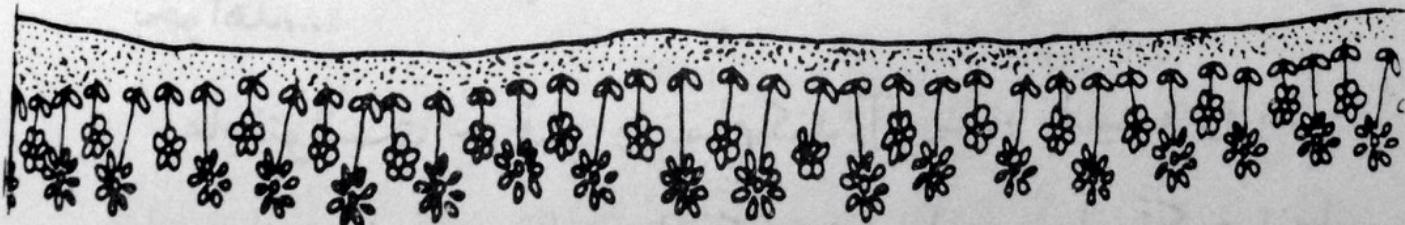
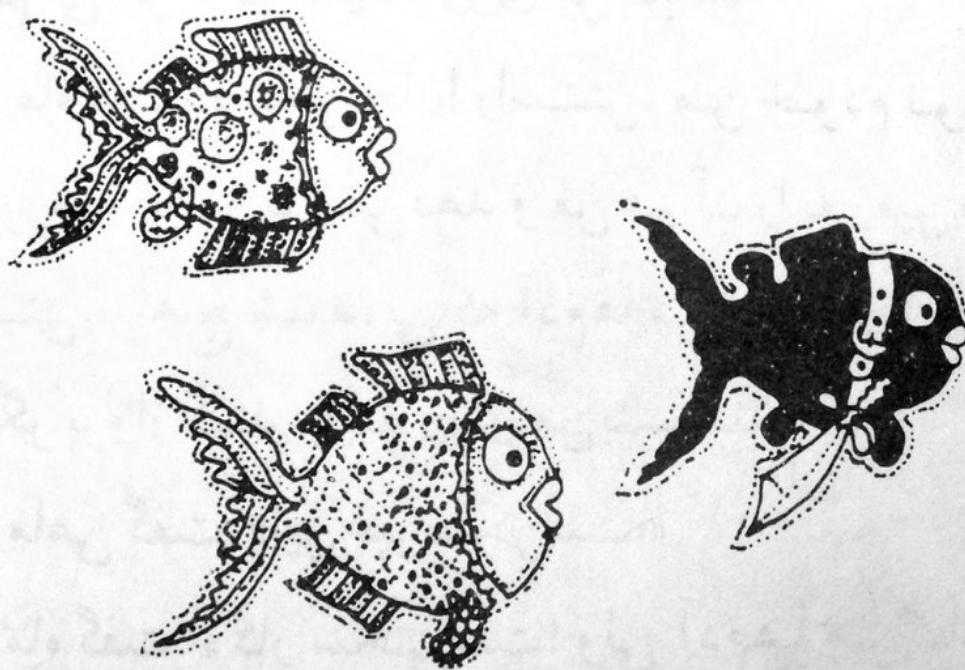
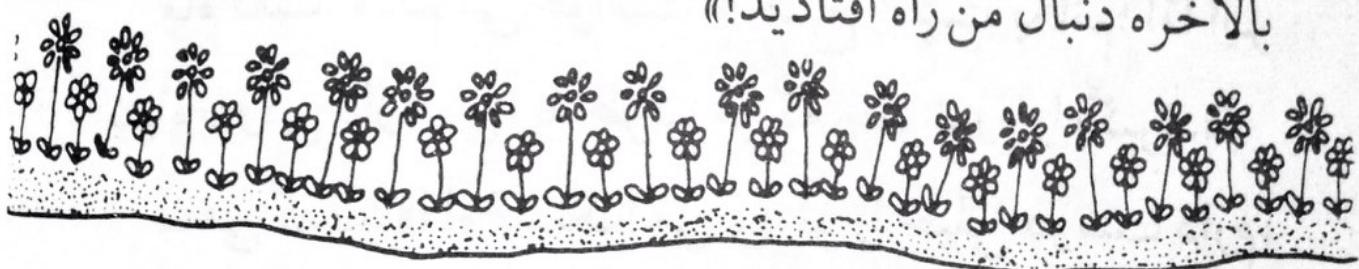
ماه گفت: «کار سختی است؛ ولی آدمها هر کار دلشان بخواهد...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. آبر سیاه رسید و رویش را پوشاند و شب، دوباره، تاریک شد و ماهی سیاه، تک و تنها ماند. چند دقیقه، مات و مُتّحَیَّر، تاریکی را نگاه کرد، بعد،

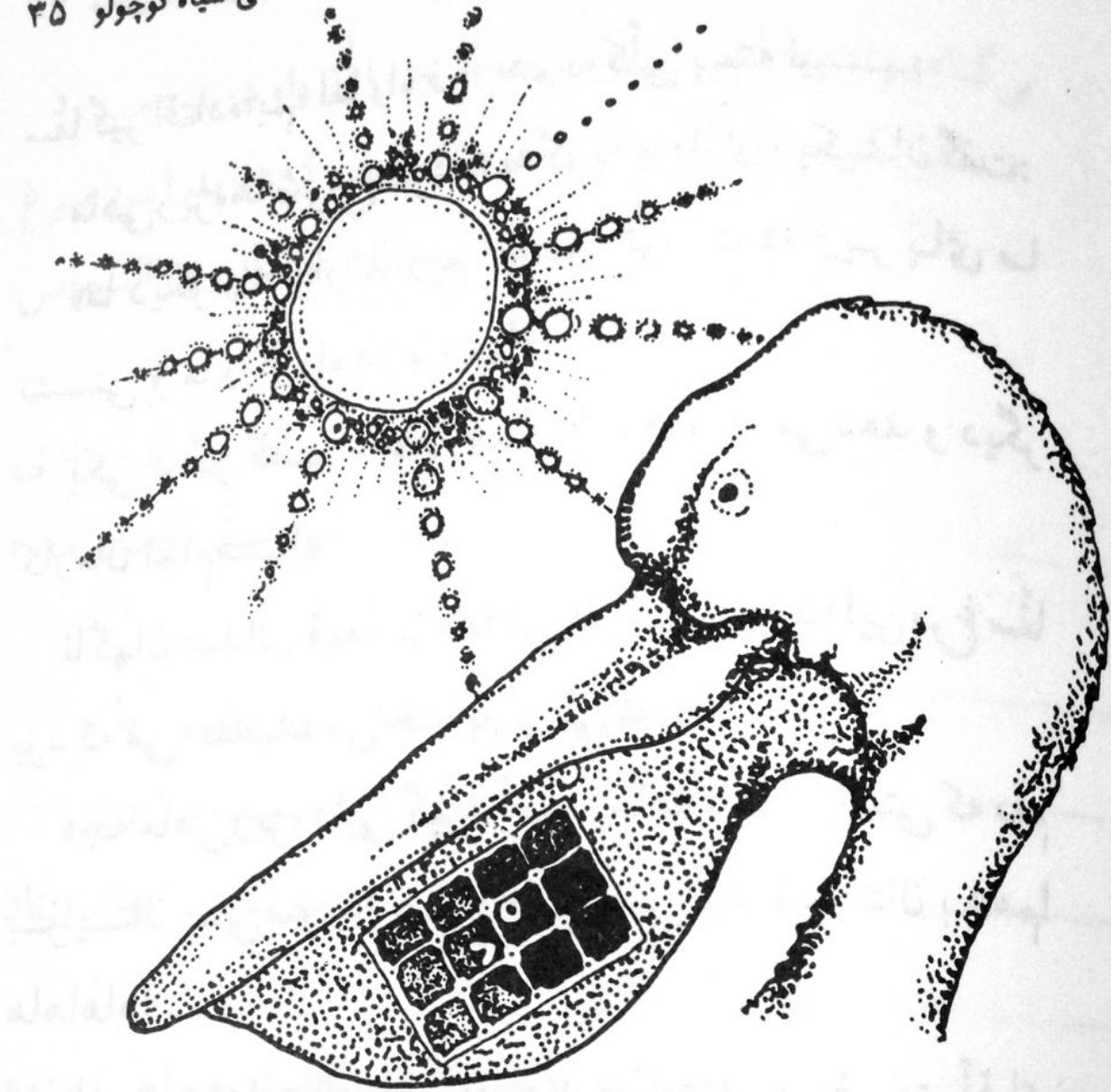
زیر سنگی خزید و خوابید.

صبح زود بیدار شد، بالای سرش چند تا ماهی ریزه دید  
که با هم پچ پچ می کردند. تا دیدند ماهی سیاه بیدار شد،  
یک صد اگفتند: «صبح به خیر!»

ماهی سیاه زود آنها را شناخت و گفت: «صبح به خیر!  
بالاخره دنبال من راه افتادید!»



یکی از ماهی های ریزه گفت: «آره؛ اما هنوز ترسman  
نریخته..»



یکی دیگر گفت: «فکرِ مرغ سقا راحتیمان نمی‌گذارد.»  
 ماهی سیاه گفت: «شما زیادی فکر می‌کنید. همه‌اش که  
 باید فکر کرد. راه که بیفتیم، ترسیمان به کلی می‌ریزد.»  
 اما تا خواستند راه بیفتند، دیدند که آب دور و بریشان بالا  
 آمد و سرپوشی روی سرشان گذاشته شد و همه‌جا تاریک  
 شد و راه گریزی هم نماند. ماهی سیاه فوری فهمید که توی  
 کيسه مرغ سقا گیر افتاده‌اند.  
 ماهی سیاه کوچولو گفت: «دوستان! ما توی کيسه مرغ

سقا گیر افتاده‌ایم؛ اما راه فرار هم به کلی بسته نیست.»  
 ماهی ریزه‌ها شروع کردند به گریه و زاری، یکیشان گفت:  
 «ما دیگر راه فرار نداریم. تقصیر توست که زیر پای ما  
 نشستی و ما را از راه دَربَدی!»

یکی دیگر گفت: «حالا همه ما را قورت می‌دهد و دیگر  
 کارمان تمام است!»

ناگهان صدای قهقهه ترسناکی در آب پیچید؛ این مرغ سقا  
 بود که می‌خندید، می‌خندید و می‌گفت:  
 «چه ماهی ریزه‌هایی گیرم آمده! هاهاهاها... راستی که دلم  
 برایتان می‌سوزد! هیچ دلم نمی‌آید قورتتان بدhem!  
 هاهاهاها...»

ماهی ریزه‌ها به التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقای  
 مرغ سقا! ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده‌ایم و اگر  
 لطف کنید، منقارِ مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون  
 برویم، همیشه دعاگوی وجود مبارک خواهیم بود!»  
 مرغ سقا گفت: «من نمی‌خواهم همین حالا شما را قورت  
 بدhem. ماهی ذخیره دارم؛ آن پایین را نگاه کنید...»  
 چند تا ماهی گُنده و ریزه ته کیسه ریخته بود. ماهی‌های  
 ریزه گفتند:

«حضرت آقای مرغ سقا! ما که کاری نکرده‌ایم، ما

بی گناهیم؛ این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در برده...»  
 ماهی کوچولو گفت: «ترسوها! خیال کرده‌اید این مرغ  
 حیله‌گر، مَعْدِن بخشايش است که اینطوری التماس  
 می‌کنید؟»

ماهی‌های ریزه گفتند: «تو هیچ نمی‌فهمی چه داری  
 می‌گویی، حالا می‌بینی حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را  
 می‌بخشند و تو را قورت می‌دهند!»

مرغ سقا گفت: «آره، می‌بخشمیان؛ اما به یک شرط.»

ماهی‌های ریزه گفتند: «شرطیان را بفرمایید، قربان!»  
 مرغ سقا گفت: «این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی تان  
 را به دست بیاورید!»

ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید به ماهی‌های ریزه‌ها  
 گفت: «قبول نکنید! این مرغ حیله‌گر می‌خواهد ما را به جان  
 همدیگر بیندازد. من نقشه‌ای دارم...»

اما ماهی‌های ریزه‌ها آنقدر در فکر رهایی خودشان بودند که  
 فکر هیچ چیز دیگر را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه  
 کوچولو. ماهی کوچولو به طرف کيسه عقب می‌نشست و  
 آهسته می‌گفت: «ترسوها! به هر حال، گیر افتاده‌اید و راه  
 فراری ندارید؛ زورتان هم به من نمی‌رسد.»

ماهی‌های ریزه گفتند: «باید خفهات کنیم، ما آزادی

می خواهیم!»

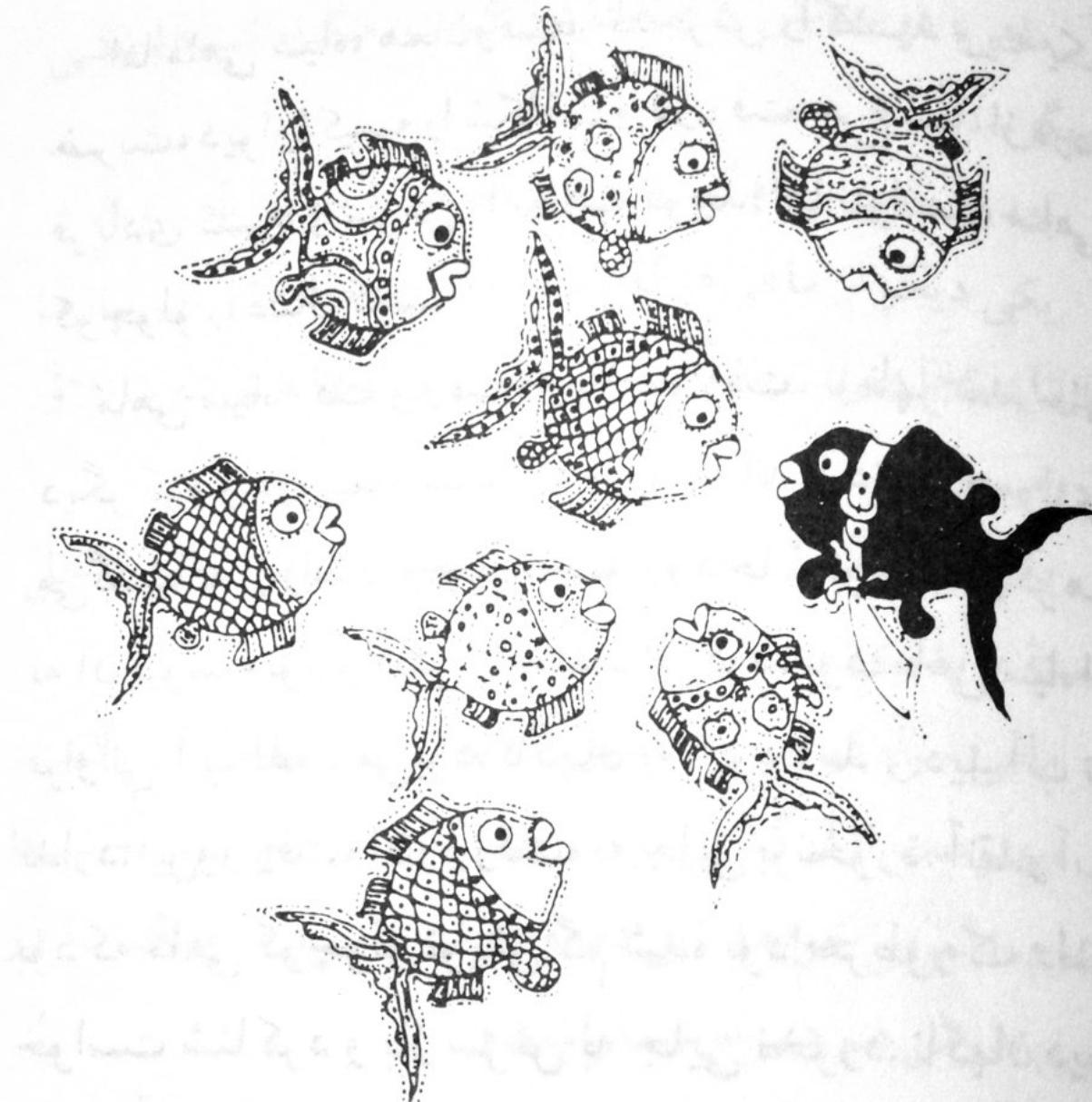
ماهی سیاه گفت: «عقل از سر تان پریده! اگر مرا خفه هم بکنید، باز هم راه فراری پیدا نمی کنید؛ گوش را نخورید!»  
ماهی ریزه ها گفتند: «تو این حرف را برای این می زنی که جان خودت را نجات بدھی، و گرنه، اصلاً فکر ما را نمی کنی!»

ماهی سیاه گفت: «پس گوش کنید راهی نشانتان بدھم:  
من میان ماهی های بیجان، خودم را به مردن می زنم؛ آنوقت ببینیم مرغ سقا شماره را خواهد کرد یانه، و اگر حرف مرا قبول نکنید، با این خنجر همه تان را می کشم یا کیسه را پاره می کنم و در می روم و شما...»

یکی از ماهی ها وسطِ حرفش دوید و داد زد: «بس کن دیگر! من تحمل این حرفها را ندارم... اوهو... اوهو... اوهو...»

ماهی سیاه، گریه او را که دید گفت: «این بچه نئه نازنازو را چرا دیگر همراه خودتان آوردید؟»

بعد خنجرش را درآورد و جلو چشم ماهی های ریزه گرفت. آنها ناچار پیشنهاد ماهی کوچولو را قبول کردند.  
دروغکی با هم زدو خوردی کردند، ماهی سیاه خود را به مردن زد و آنها بالا آمدند و گفتند:



«حضرت آقای مرغ سقا! ماهی سیاه فضول را خفه

کردیم...»

مرغ سقا خندید و گفت: «کار خوبی کردید. حالا به پاداش همین کار، همه تان را زنده زنده قورت می دهم که توی دلم یک گرداش حسابی بکنید!»

ماهی ریزه‌ها دیگر مجال پیدا نکردند؛ به سرعت برق از گلوی مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه، همان وقت، خنجرش را کشید و به یک ضربت، دیواره کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا، از درد، فریادی کشید و سرش را به آب کوبید؛ اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.

ماهی سیاه رفت و رفت، و باز هم رفت، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشتِ همواری می‌گذشت. از راست و چپ، چند رودخانه کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می‌برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. این ور رفت، آن ور رفت، به جایی برخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ، مثل برق به طرفش حمله می‌کند. یک ازه دودم جلو دهنش بود. ماهی کوچولو فکر کرد همین حالت که ازه ماهی تکه‌اش بکند؛ زود به خود جنبید و جا خالی کرد و آمد روی آب، بعد از مدتی، دوباره رفت زیر آب که ته دریا را ببیند. وسط راه به یک گله ماهی برخورد. هزارها هزار ماهی! از یکیشان پرسید:

«رفیق! من غریبه‌ام، از راه‌های دور می‌آیم، اینجا کجاست؟»

ماهی، دوستانش را صدای زد و گفت: «نگاه کنید! یکی دیگر...»

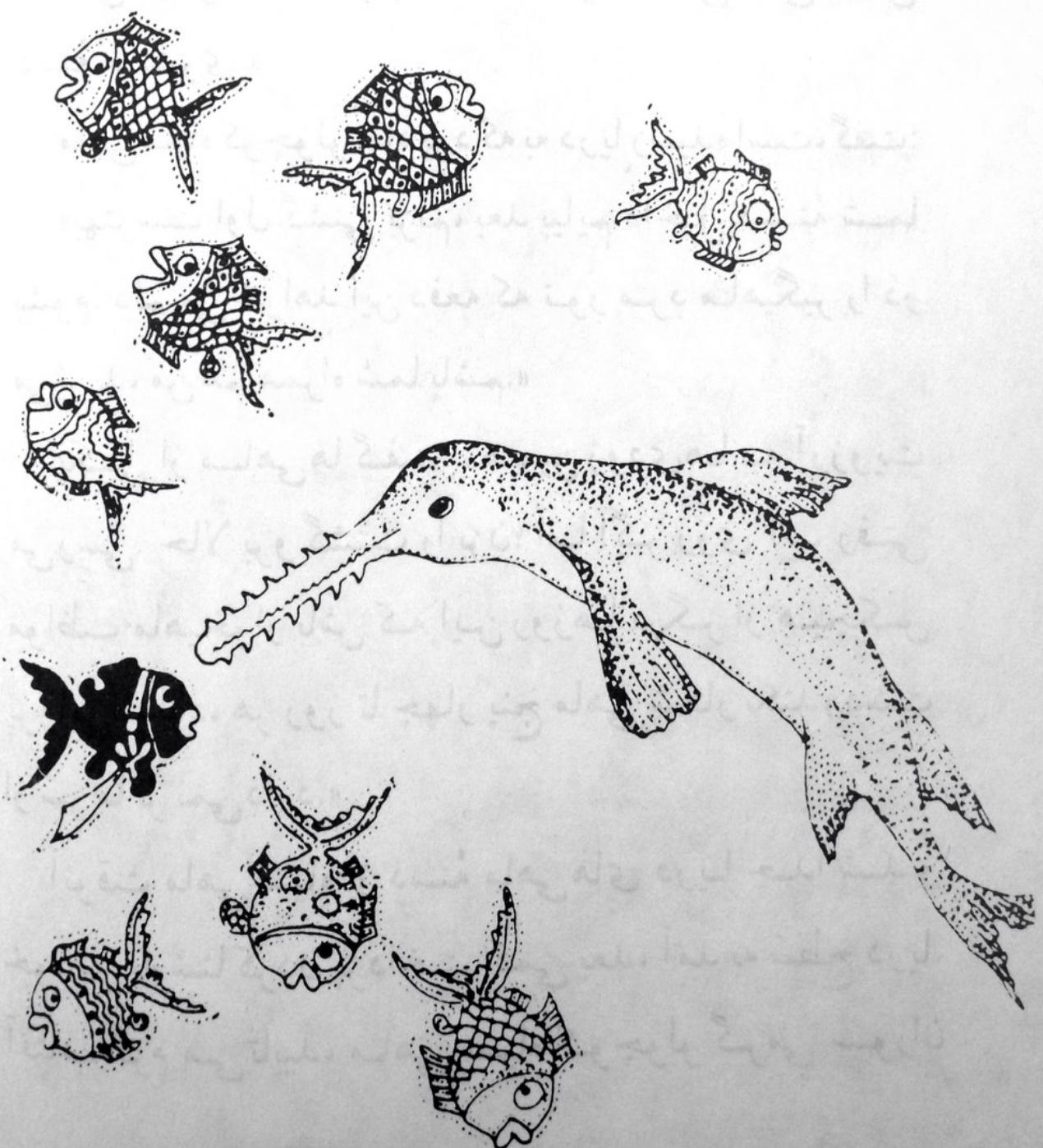
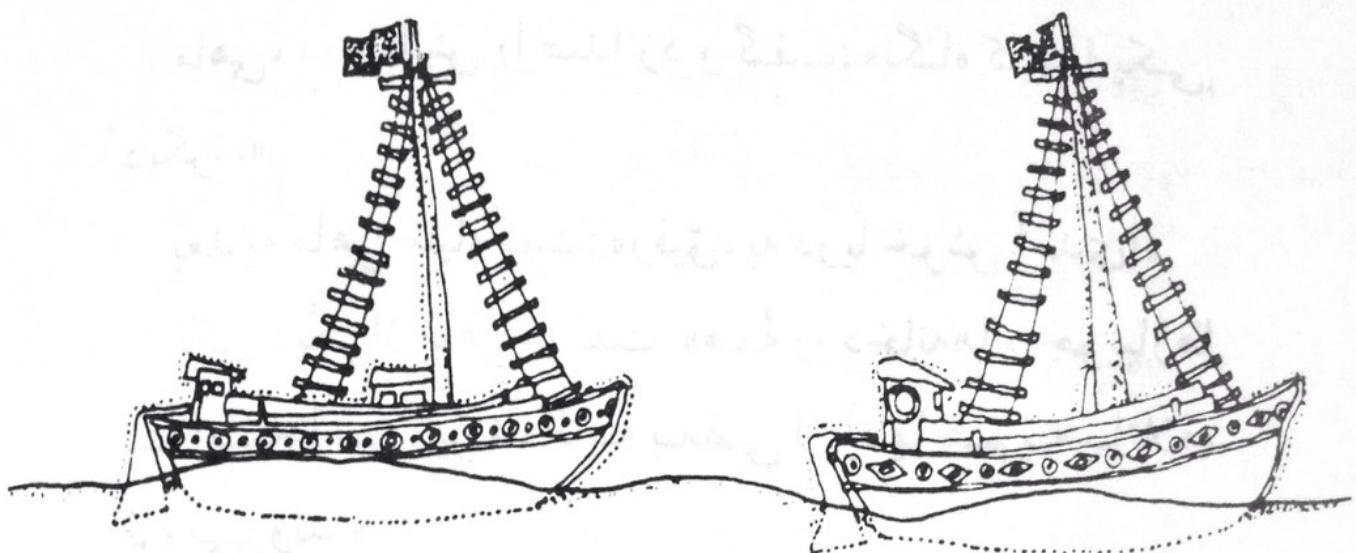
بعد به ماهی سیاه گفت: «رفیق، به دریا خوش آمدی!»  
یکی دیگر از ماهی ها گفت: «همه رودخانه ها و جویبارها به اینجا می ریزند، البته بعضی از آنها هم به باتلاق فرومی روند.»

یکی دیگر گفت: «هر وقت دلت خواست می توانی داخل دسته ما بشوی.»

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است، گفت:  
«بهترست اول گشتی بزنم، بعد بیایم داخل دسته شما بشوم. دلم می خواهد این دفعه که تورِ مردِ ماهیگیر را دارم ببرید، من هم همراه شما باشم.»

یکی از ماهی ها گفت: «همین زودی ها به آرزویت می رسمی. حالا برو گشت را بزن؛ اما اگر روی آب رفته مواطن ماهیخوار باش که این روزها دیگر از هیچکس پرواپی ندارد، هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند، دست از سرِ ما برنمی دارد.»

آنوقت ماهی سیاه از دسته ماهی های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد، آمد به سطح دریا. آفتاب گرم می تابید، ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان



آفتاب را برابر پشت خود حس می‌کرد و لذت می‌برد. آرام و خوش، در سطح دریا شنا می‌کرد و به خودش می‌گفت:

«مرگ خیلی آسان می‌تواند آلان به سُراغ من بیاید، اما من نامی توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می‌شوم - مهم نیست؛ مهم این است که زندگی یا مرگِ من، چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...»

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این دنبال کند؛ ماهیخوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی کوچولو لای منقار دراز ماهیخوار، دست و پا می‌زد؛ اما نمی‌توانست خودش را نجات بدهد. ماهیخوار کمرگاه او را چنان سفت و سخت گرفته بود که داشت جانش درمی‌رفت!

آخر، یک ماهی کوچولو چقدر می‌تواند بیرون از آب زنده بماند؟ ماهی فکر کرد که کاش ماهیخوار همین حالا قورتش بددهد تا دستیکم، آب و رطوبت داخل شکم او، چند دقیقه بی جلو مرگش را بگیرد. با این فکر، به ماهیخوار گفت:

«جرا مرا زنده زنده قورت نمی‌دهی؟ من از آن ماهی‌ها بی هستم که بعد از مردن، بدنشان پر از زهر می‌شود.»

ماهیخوار چیزی نگفت، فکر کرد: «آی حقه باز! چه کلکی تو کارتست؟ نکند می‌خواهی مرا به حرف بیاری که

در بروی؟»

خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. ماهی سیاه فکر کرد: «اگر به خشکی برسیم، دیگر کار تمام است.» این بود که گفت:

«می‌دانم که می‌خواهی مرا برای بچه‌هات ببری؛ اما تا به خشکی برسیم، من مرده‌ام و بدنم کیسهٔ پُرزه‌ی شده. چرا به بچه‌هات رحم نمی‌کنم؟»

ماهیخوار فکر کرد: «احتیاط هم خوب کاریست! تو را خودم می‌خورم و برای بچه‌هایم ماهی دیگری شکار می‌کنم... اما ببینم، کلکی تو کار نباشد؟ نه، هیچ کاری نمی‌توانی بکنی!»

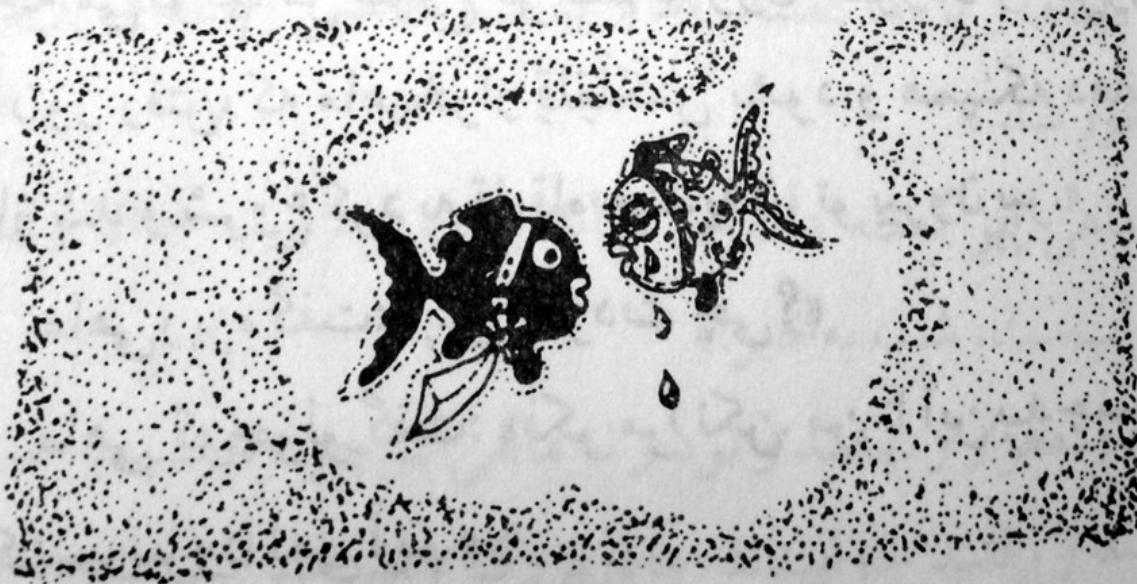
ماهیخوار در همین فکرها بود که دید بدن ماهی سیاه، شُل و بیحرکت ماند. با خودش فکر کرد:

یعنی مرده؟ حالا دیگر خودم هم نمی‌توانم او را بخورم؛ ماهی به این نرم و نازکی را بخود حرام کردم!  
این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگوید: «آهای کوچولو! هنوز نیمه‌جانی داری که بتوانم بخورمت؟»

اما نتوانست حرفش را تمام کند؛ چون همینکه منقارش را باز کرد، ماهی سیاه جستی زد و پایین افتاد. ماهیخوار دید بدجوری کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهی سیاه کوچولو.

ماهی مثل برق در هوا شیرجه می‌رفت، از اشتیاقِ آب دریا،  
پی‌خودشده بود و دَهْن خشکش را به باد مرطوب دریا سپرده  
بود؛ اما تارفت توی آب و نفسی تازه کرد، ماهیخوار مثل  
برق سر رسید و این‌بار، چنان به سرعت ماهی را شکار کرد و  
قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی سرش آمد،  
 فقط حس می‌کرد که همه‌جا مرطوب و تاریک است و راهی  
نیست و صدای گریه می‌آید. وقتی چشم‌ها یش به تاریکی  
عادت کرد، ماهی بسیار ریزه‌یی را دید که گوشه‌ای کِز کرده  
بود و گریه می‌کرد و نُنِه‌اش را می‌خواست. ماهی سیاه  
نژدیک شد و گفت:

«کوچولو! پاشو در فکر چاره‌یی باش، گریه می‌کنی و  
ننهات را می‌خواهی که چه؟»



ماهی ریزه گفت: «تو دیگر... کی هستی؟... مگر  
نمی‌بینی... دارم... دارم از بین... می‌روم؟ اوهو... اوهو...»

اوهو... ننه... من... من دیگر نمی توانم با تو بیایم تور ماھیگیر  
را ته دریا پیرم... اوهو... اوهو!»

ماھی کوچولو گفت: «بس کن بابا، تو که آبروی هر چه  
ماھیست، پاک بردی!»

وقتی ماھی ریزه جلو گریه اش را گرفت، ماھی کوچولو  
گفت:

«من می خواهم ماھیخوار را بکشم و ماھی ها را آسوده  
کنم؛ اما قبلًا باید تو را بیرون بفرستم که رسوایی بار نیاوری.»  
ماھی ریزه گفت: «تو که خودت داری می میری، چطوری  
می خواهی ماھیخوار را بکشی؟»

ماھی کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت:

«از همین تو، شکمش را پازه می کنم. حالا گوش کن بین  
چه می گویم: من شروع می کنم به وول خوردن و این ور و  
آن ور رفتن، که ماھیخوار قلقلکش بشود و همینکه دهانش  
باز شد و شروع کرد به قاهقهه خندیدن، تو بیرون بپر.»

ماھی ریزه گفت: «پس خودت چی؟»

ماھی کوچولو گفت: «فکر مرا نکن. من تا این بدجنس را  
نکشم، بیرون نمی آیم.»

ماھی سیاه این را گفت و شروع کرد به وول خوردن و  
این ور و آن ور رفتن و شکم ماھیخوار را قلقلک دادن.

ماهی ریزه دم در مِعده ماهیخوار، حاضر ایستاده بود. تا  
ماهیخوار دهانش را باز کرد و شروع کرد به قاهقاه خندهیدن،  
ماهی ریزه از دهان ماهیخوار بیرون پرید و در رفت و کمی  
بعد در آب افتاد؛ اما هرچه منتظر ماند، از ماهی سیاه  
خبری نشد. ناگهان دید ماهیخوار همینطور پیچ و تاب  
می خورد و فریاد می کشد، تا اینکه شروع کرد به دست و پا  
زدن و پایین آمدن و بعد، شلپی افتاد توی آب و باز دست و پا  
زد تا از جنب و جوش افتاد؛ اما از ماهی سیاه کوچولو هیچ  
خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشده...

ماهی پیر قصه اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و  
نوه اش گفت:

«دیگر وقت خوابست بچه ها، بروید بخوابید.»  
بچه ها و نوه ها گفتند: «مادر بزرگ! نگفتی آن ماهی ریزه  
چطور شد.»

ماهی پیر گفت: «آن هم بماند برای فرداشب. حالا وقت  
خوابست، شب به خیر!»

یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی کوچولو «شب به خیر»  
گفتند و رفتند خوابیدند. مادر بزرگ هم خوابش برداشت، اما  
ماهی سرخ کوچولویی هر چقدر کرد، خوابش نبرد، شب تا  
صبح همه اش در فکر دریا بود...

